



<http://popalebooks.persianblog.com>

اگر نمی خواستی عاشق شوی
مویهات را چرا پرسیان کردی

شاعر کریم شنائی



بر همه عزیزان جوانی که در کستره زبانهای
ملی کشور می‌کوشند با ابتدال **فکر می** و
زبانی بگونه‌ای سخیده و ژرف مبارزه
کنند. کتابخانه دل‌آباد

<http://popalebooks.persianblog.com>

popalebooks@yahoo.com

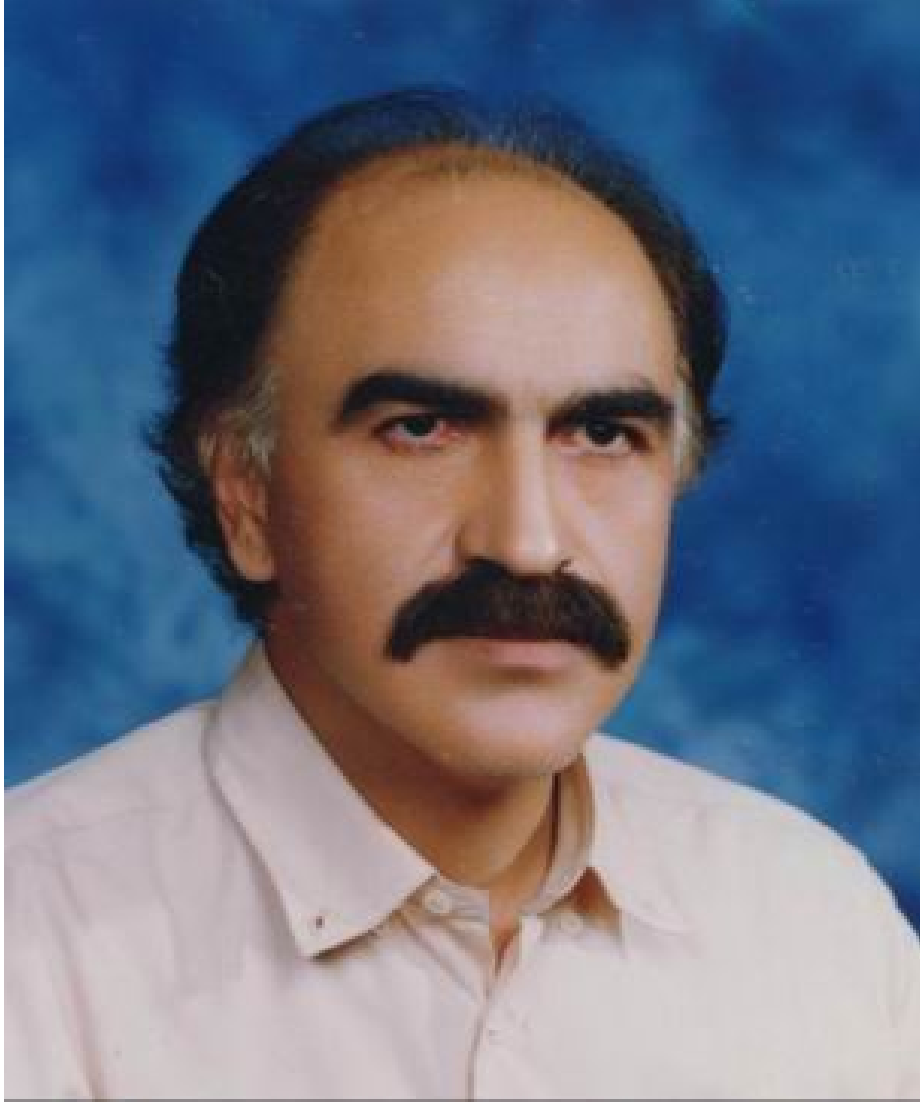
امستردام - هالن 20-07-2004

کسکرت نمی خواستی عاشق شوی

سویایت را چرا

برسان کردی

شاعر کریم شانی



کریم شاعی
شاعر نویسنده و روزنامه نگار

شرح مختصری به قلم نویسنده :

کریم شفائی هستم. 47 سال سن دارم و دختر و پسر در دوران تحصیلات دبیرستانی را طی می کنند. دبیر انجمن صنفی روزنامه نگاران استان هستم و حرفه اصلی ام روزنامه نگاری است و در حال حاضر خبرنگار و سرپرست روزنامه های "کار و کارگر" و "دنیای اقتصاد" در استان آذربایجان شرقی هستم. مدت دو سال سردبیر و مدیر اجرایی و ناشر روزنامه های "صاحب" و "ارک" بوده ام و در همین زمان از جشنواره منطقه ای مطبوعات به عنوان نویسنده برگزیده جوایزی دریافت کرده ام.

سال های سال در مطبوعات محلی آذربایجان و نشریات سراسری ایران قلم زده ام و بیش از 10 هزار عنوان خبر و گزارش و یادداشت و مقاله به چاپ رسانده ام و چندین دوره نیز در جشنواره کشوری مطبوعات حضور یافته ام.

همچنین سال های بسیار زیادی به عنوان نویسنده و برنامه ساز در رادیو تبریز و رادیو تهران کار کرده ام و در همین دوران نیز یک دوره آموزش نویسندگی دو ساله را در صدا و سیماي ایران تحت نظر استادانی سپری کرده ام که برای ادای دین نام شان را ذکر می کنم: دکتر تقی پورنامداریان، استاد علی معلم، استاد خسرو حکیم رابط، دکتر رضا شعبانی، استاد نجف دریان، دکتر حمید سمندریان، زنده یاد مهدی فتحی، تهیه کننده بزرگ رادیو استاد شرفی، شاعر بزرگ استاد علی بابا چاهی و بزرگواران دیگری که متأسفانه نام شان را به خاطر ندارم. گفتنی است که در همین دوران بیش از 20 هزار عنوان مطلب برای رادیو نوشته ام و در خیلی از زمینه های فرهنگی و هنری و ادبی و اجتماعی و مخصوصاً شعر و طنز قلم زده ام. علاوه بر این مدتی داستان نویسی کرده ام که بسیاری از آنها از رادیو پخش شده و تعدادی نیز در روزنامه ها و نشریات سراسری به چاپ رسیده اند. سوابقی هم در زمینه عکاسی و سینما دارم و در همین عرصه نیز جوایزی کسب کرده ام.

حالا هم که موسم پیری و پیرانه سری از راه رسیده و دارم بانگ دعوت قافله دار سفر ابدی را به گوش جان می شنوم - هشدار بزرگان را نادیده گرفته و بساط معرکه و معرکه گیری (!) پهن کرده ام تا شاید شعر هایم نقاب از چهره ام بر دارند و در این میان دلی برایم بلرزد و چشمی به صورتم خیره شود تا بلکه حرف به حرف آواز حبس شده در حنجره ام را از لرزش لب هایم بخواند- لااقل برای وقتی که من نیستم و کسی هم نیست که بر سر خاکم مویه کند!

همین

کریم شفائی
20-07-2004

من کیمین قاپی سین دویوم؟

نمی دانم چرا همه رودهای جهان به قلب من می ریزند
و همه پرنده های عالم در قفسه سینه من به پرواز در می آیند!

چشمان من آیا قدرت باریدن این همه آب را خواهند داشت؟
آرواره های خسته من خواهند توانست آواز این همه پرنده را از میان لب ها فریاد کنند؟

خدایا اینجا چه خبر است،
هزاران کودک ترسیده در کنج دلم کز کرده اند!
آخر مردمکان خون گرفته دیده گانم را چقدر به چرخش در آورم
تا نگرانی آنها را باز تابم؟

اینجا زیارتگاه کدام امامزاده است
که این همه آشفته دل بر آن دخیل بسته اند؟
این پارچه های سبز، آبی، زرد، قرمز،
این دردهای رنگارنگ!

آن دست های مهربانی که
این همه زخم را مرهم خواهد نهاد،
کجاست؟
دستان من که حتی نتوانستند لرزش از لب هایم بگیرند!

من به کجا پناه برم؟
چرا هر رهگذری که از کوچه ما می گذرد
در خانه مرا به صدا در می آورد؟

کسی به من بگوید:
من کیمین قاپی سین دویوم؟

باد مرا به کجا می برد؟

کاغذی مچاله در گوشه ای
برگی افتاده از شاخه ای،
باد مرا به کجا می برد؟

من قصه هایم را به که بگویم؟

گوش هایم خسته اند
از صبح تا شب- از شب تا صبح
هزاران دهان ملتمس قصه خود را بر من می خوانند
وهزاران جان خسته بار خود را بر دوش من می گذارند

من قصه هایم را به که بگویم
من سنگینی روی شانه هایم را به کجا برم

من ناغیل لارین هانسی قاری ننه سی نین ائوینه پناه آپاریم
سویوق ال لریمی کیمین گوزونون ایشیقیندا قیزیشدیریم

از خندیدن می ترسم! از گریستن می ترسم!

از خندیدن می ترسم!
از گریستن می ترسم!
چشمی خندان و چشمی گریان،
لرزش لب هایم چه می خواهند از من؟
دست هایم را کجا پنهان کنم،
پاهای سراسیمه ام را به کجا برم؟

عاشق لال!

می گویند از عشق سخن مگویی
راز دل با لب ها در میان مگذار،
آخر عاشق لال مگر کسی دیده است؟

دهان باز کن!

گوش هایم را چرا می گیری؟
دهانت را باز کن!
همه ای که کلافه ات کرده است
صدای آشوبی نیست که در دوردست ها برخاسته!
مویه بغض فروخورده ای است

که در گلو خفه کرده ای!
پنجره هایی را که بیهوده بسته ای، باز کن
بگذار فریادت گوش شب را کر کند!

ویرانی همین نزدیکی هاست

هزار آینه در برابرت قد کشیده اند
تا کابوس هایت را تکثیر کنند

خیابان ها تهی است
اما هزار شب از برابر چشمانت رژه می روند

طبال بر طبل می کوبد
و صدای دمام کوبش ضربه ها تو را از خود تهی می کند

ویرانی همین نزدیکی هاست،
پاهایی که به سختی تو را پیش می برند
یادگار های مهیب یک زلزله اند

لباس هایت را بیهوده می تکانی
غباری که بر چشم و ابرویت نشسته است
از درون تو بر می خیزد

وقتی باید مرد تا زیست
همان بهتر که نمیری تا نزیی!

آزایمر

بلندگوها بیهوده نام مرا تکرار می کنند،
در این ازدحام شب عید
چه کسی به یاد من خواهد بود؟
چه فرقی می کند من پیراهن آبی پوشیده باشم
یا شلوار ی به رنگ قلوه سنگ های این پارک گیج و خسته؟
وقتی عشق آزایمر گرفته است
چه فایده که از بلندگوها جار بزنند
مردی که گم شده
مثل بچه ها رفتار می کند و

نام دختری را به زبان می آورد که سال ها پیش
در همین پارک گم شده است؟!

کلاهی در باد، چتری در باران

پنجره ها را باز می کنی
و از رهگذرانی که باد- کلاه های شان را برده
با اضطراب می پرسی:
شما که تو راه می آمدید
ندیدید باد دختری را با خودش ببرد؟

وقتی هزار بار این پرسش را
از هزار رهگذر آشفته باد پرسیدی
آن وقت نوبت من خواهد رسید
که پنجره ها را باز کنم
و از رهگذرانی که هیچ وقت باران- چترهای شان را خیس نکرده
با نگرانی بپرسم:
شما که تو راه می آمدید
ندیدید باران مردی را با خودش ببرد؟

باد ها دختران خدا را با خود به آسمان می برند
و باران های بهاری مردان خدا را از روی زمین می شویند

بارانی که مرا از روی خاک شست و برد
اشک هایی بود که از چشمان تو می بارید-
پس از آنکه من تنها و غریب مردم
بر روی خاکی که هنوز گرمای نگاه تو را داشت!

پیش از آنکه من بمیرم، چیزی بگو!

من با نگاه روشن خویش
راهی خواهم گشود برای فردا های تو-
از میان تاریکی هایی که تو را احاطه کرده اند
و چنان آرزومندانه دعایت خواهم کرد
که مطمئن باشی خون زندگی
همواره در رگ هایت جریان خواهد یافت-

اما من که
زمانی طولانی عاشقت بوده ام،
چنان در سپیدی گذر زمان گم خواهم شد
که تو حتی در میان دفتر خاطرات کهنه ات هم-
نشانی از من نیابی!

من خواهم رفت
و تو شادمانه بال و پر خواهی گشود
و همچنان از سرسره زندگی پایین خواهی لغزید
و فراموشت خواهد شد-
که چه معصومانه دوستت داشتم!
بعد در میان آن همه ازدحام و هیاهو،
گردش دوار چرخ فلک تو را به اوج آسمان خواهد برد
و تو از آن بالا-
مردی را نظاره خواهی کرد
که به دنبال رویا های گم شده خود می گردد!

من خواهم پذیرفت،
من خاموشی سرد کوچه ها را باور خواهم کرد
و با آینه ای که دم به دم
سپیدی موهایم را به من یادآور می شود-
دوست خواهم شد
و عصای پیری ام را که در پای پله ها انتظار مرا می کشد،
مهربانانه به مشت خواهم فشرد
و با چنان هراسی از پله ها بالا خواهم رفت
که انگار هر لحظه ممکن است به پایین سقوط کنم!

اما می دانم-
سقوطی در کار نیست!
هیچ کس مرگ انسان را به حساب شکست او ننوشته است
و هیچ نکیر و منکری در آن صندوقخانه سرد و تاریک و تنگ،
آدمی را به خاطر نا به هنگام مردنش مواخذه نخواهد کرد!

اما من دلم نمی خواهد دو تا مزار داشته باشم،
یکی در گورستان شهر
و یکی در دل زنگار گرفته تو!

پیش از آنکه من بمیرم،
چیزی بگو!

ما با خود رفتگانيم!

ما با خود رفتگانيم
و آنچه از ما بر جاي مانده است
پيکري است تهی،
با حفره هايي در صورت
که مي گویند روزگاري در آنها درخشش عجيبی بود
از چشم هايي که از حادثه عشق تر بودند
و خدا را در چند قدمي خویش مي دیدند!

گوش کن، صدای گریستن باد است که تو را به سوي خود فرا مي خواند

بي گاهان
آنجا که مانده اي که- بي رنگي آسمان
از غروبي پيش رس حکايت دارد
يا طلوعي به تاخير افتاده،
در آنسوي کوه ها
چگونه آواز خواهي خواند
وقتي همهء شعرهايي را که بر ايت خوانده ام
فراموش کرده اي؟
و نمي داني سياهي بي که در چشم انداز مضطرب نگاهت گم مي شود
جنازه اي است که تابوتش را با دست هاي خودت ساخته اي!

به همهمه هاي باد دقت کن
که در مسير عبور از شهري گم شده
هزار پچپچه و نجواي پنهان را با خود آورده
که خبر از گريه تلخ مرددي در خلوت شب مي دهد!

دلشوره هاي باد

آوار سکوت
در گلوي فرياد بغض کرده است.
هياهوي ديروز
در پچپچهء امروز
سنگيني حادثه را نجوا مي کند.
دستي از پشت خاطره بيرون مي آيد
بر وهم خالي خاک مي رويد

و آنگاه
از سرانگشت خیال دشت
خون سبز جاري مي شود.
پچپچه گل مي کند
زمزمهء آواز در نجوای شوق به رقص در مي آید
و آنگاه
آن سرود پیر
از پشت شعله سر بر مي کشد.
کسي از میان خاکستر مي خواند
و کسي در پهنه دشت
به خاک مي نشیند
و تهیدست آفتاب شب
در هیاهوي فردا طلوع مي کند.

ستاره اي بر پيشاني ماه

تو سوي چشمانت را از کدامين ستاره به وام مي گيري
که اين چنين بر پيشاني ماه مي درخشي؟

وقتي شاعر جنازه اي بيش نيست

وقتي من شعر گفتن بلد نيستم
زمانی که تو شعر خواندن نمی توانی
شاعر جنازه اي بيش نيست

من از زبان تو سخن خواهم گفت!

دلواپس مباش
حرف به حرف آوازت را از لرزش لب هایت مي خوانم،
نمی خواهد صدايت را بلند کنی
که فریاد عشق ات را بشنوند:
صدای از دحام خیابان ها اجازه نخواهند داد
تو سرود مهربانی ات را به گوش دیگران برسانی!
همین که من بفهمم کافي است،

شعر من همواره از زبان تو سخن خواهد گفت!

گریه های تو آبم می کنند!

به خدا آب می شود
همه شفافیت سیمای غرور
وقتی تو خاک می شوی بر آستان عشق
و پرواز می دهی
بال بال عاطفه ها را
در قطره قطره اشک هایت

کابوس های بهاری

بال های تو سوخت
ساق های من واریس گرفت،
رویاهای بهاری مان کابوسی بیش نبود!

بای ذنب قتلت

این بانگ ان الحق از کدامین حنجره بر می خیزد؟

ققنوس کدامین خلواره آتش و دود
مرگ را به سخره گرفته است
که سردار من چهره و گیسوی
چنین به خون خویش می آراید؟

گلگونه مردن رسم سرخ جامگان است،
سپید جامه من چقدر خون از جگر باید بر آرد
که غسل شهادتش بر آید؟!

مرا از صلیبم پایین بکشید!

کتاب ها دروغ نوشته اند
وقتی لب هایت برای یک چکه عشق چاک خورده اند
مسیح هم اگر باشی
وسوسه عاشق شدن ر هایت نخواهد کرد!

شاه ماهی ها و گوش ماهی ها

همه باد دور شده است
و گوش ماهی هایم
بی هیچ دلهره ای
نام تو را آواز می دهند!
آیا شاه ماهی ها اجازه خواهند داد
تو یک بار دیگر
سر از آب در آوری و
با افسون نگاهت
در اعماق آب ها غرق کنی؟

وقتی چشم های تو قشنگ تر از شعرهای من هستند

چه فایده من اگر
زیباترین شعرهای عالم را بسرایم
و تو با حجب و حیای دخترا نه
فقط بگویی: خیلی قشنگند!-
وقتی که چشم های تو
قشنگ تر از شعرهای من هستند و
من هیچ وقت نتوانسته ام
چشم در چشم تو بدوزم و بگویم:
خیلی قشنگند!-

آشیانه ای برای تو

رنجشی که در صدايت به ارتعاش در آمده بود
آوای پرنده خسته ای بود که شاخه ای برای نشستن نمی یافت

برف روپوشي كشيده بود بر باغ
و هيچ دانه اي به هيچ منقاري نمي رسيد

من ميان تب و درد- به خود لرزيدم
تا برف از سر و روي بتكانم

گرماي آفتاب را از من نگرير

چشمانت را كه باز مي كني
در دهليزهاي خنك خواب مي لغزم و پيش مي روم،
اما پلك كه بر هم مي گذاري
سرماي كويه زمستاني از خواب مي پراندم!
هيچ وقت نگاه از من مگرير
كه از تاريكي سايه ها عجيب بيزارم!

نطع خونين

دست چپ ات را بيهوده بر آن نطع خونين نهاده اي
تقدير تو را نه دست چپ - و نه دست راست،
تقدير تو را دلت رقم زده است.
ساطورت را بر سينه ات فرود آور!

در مسلخ عشق چه عاشقانه آواز مي خواني عاشق!

مگر كمر به قتل خورشيد بسته اي
كه چنين تابنده و تابان به درخشش در آمده اي
از پس آن مردمك هاي سياه همچون شب پر ستاره!

هرم آتش كدام قبيله از درونت سر بر مي كشد
كهديدگانت را چنين شعله ور کرده اي
وقتي كه از عشق سخن مي گويي!

آيينه كدام جادوگر رازها و رمزها بر چشمانت پرتو مي افكند
آنگاه كه آواز خوانان گرد سر من به رقص در مي آيي
تا تيغ جلادت عاشقانه فرود آيد بر گردنم!

عاشق ترین مغروق جهان

من با تو از انگشت هایی سخن گفتم
که قطره قطره اشک از گونه های خیس پاک می کنند،
اما تو که عاشق غواصي بودي
مرا جا گذاشتي
تا سیلاب اشکم دریایی شود توفنده و طوفانی-
و آن وقت تو
چنان قهرمانانه شیرجه بزني در اعماق تاریک
که روزنامه ها از انتظار به خود بلرزند
و با هیجان تیتیر بزندند:
جنازه عاشق ترین مغروق جهان را از آب گرفتند!

آقای دکتر، ما خوب می شویم؟

چرا ماتت برده
خیابان ها پر از آدم هایی است که به دید و بازدید می روند
رخت های عید مان کجاست
ما هم می توانیم نونوار کنیم و راه بیفتیم
مثل همه
تولب هایت را رژ می مالی
و من گره کراواتم را سفت می کنم
آن وقت تو مثل هنرپیشه ها آرنجت را پیش می آوری
تا من دست در بازویت کنم و به روی همه رهگذران لبخند بزنم
این مهم نیست که آدم واقعا خوشبخت باشد
خوشبخت آنهایی هستند که
ادای آدم های خوشبخت را در می آورند
ومن و تو
می توانیم در این روزهای پر ازدحام نوروزی
ادای آدم های خوشبخت را در آوریم
و به ریش بدبخت هایی که خوشبختی یادشان رفته- بخندیم

نیست آینه ای، تا بر افروزد شعله ای

پاس می دهد روزان
و شبان
بر سوخته کشتزارم
مترسکی که نیست او را
پروا
از باد
یا باران
یا پاشیده ماه تابان.

آواز که بر می دارد خاک
حنجره عطش شکاف می خورد
در آستان یک روز پاک.

آواز
لرزش
شوق!

می آید
که ستاره کند دامانش
می آید
که مهتاب کند هر شب آسمانش.
اما نیست آینه ای
که بر افروزد شعله ای
در نگاهش.

آه از نهاد شب می گریزد

روییده است شاخسار امید
بر گذرگاه اندیشه
رویای روی وزش هزار شعله باد
که می کند از جای
هر افتاده
تک مانده
ریشه درد را.

و آه از نهاد شب می گریزد
چنان گریز نگاه
از تلاقی حادثه ای
که عشق نام گرفته است.

و کودک
مانده است
که چگونه به صبح آرد
شب تیره را.

و دردا درد هزار فریاد
در آبشخور گونه های عطش
می سراید سرودی
که نمی خوانی اش هیچ گاه
بر لبان معصوم عشق.

من گرمی شور عطش!

من می آیم
از میان پلک های بسته
و می گذرم از میان نیزار مژه ها

و وقتی خواب می شوم
بر گونه هاییت
رویای های کودکی
صف می کشند
برای شنیدن نجوایی که
از دوستت دارمت ها می گوید با تو

و گل می دهد
غنچه های پژمرده لب هاییت
با زلال آبی که
من از کوثر جان آورده ام برایت

بگذار بر چشمانت بدرخشم
همچون شبنم هایی که صبحگاهان
بر گلبرگ های باغ می درخشند
و بگذار رها شوم
بر انحنای ظریف گلگونه هاییت
و همچون بوسه ای آرام
چنان بر لب هاییت بنشینم
که هیچگاه ندانی چقدر گرفتار گرمی شور عطش!

کیست که نگرید مرا
در دوری آغوش یک یار

و کیست نخندد مرا
در شتاب آغوش یک دیدار

دیوانه ام
بپذیر بر طعم لبانت مرا

آسمان پس از باران، آسمان پس از یاران

خواب
یا بیدار خواب،
نمی دانم
شاید به دیدار آب.
ساده
چون کودکی خیال،
و با گام هایی به نرمی احساس.

آسمان
سرخ و سفید و آبی،
چتر گشوده بود بر فراز سرش
و انگار به آوازی جاودانه فرا می خواند او را
رنگین کمان هزار رنگ و هزار ریحان.

آسمان
پس از باران
چه رنگی دارد خدایا!

می دانم
به آیشخور عاطفه می رفت،
چونان یک اسب
و طراوت مهتاب بر یالش
می درخشید شاید.
پاک
چونان کودکی خاک،
و به نرمی احساس قد کشیدن درخت تاک.

خیس بود مژه گل
و شبنم
در اشک او دانه بلور می شد انگار.
و رنگ می خورد
سایه روشن سبز گیاه،
و ستاره
در سربی رنگ سحر

نه یک خیال،
دیگر فسانه بود انگار
و خاک می سوخت در تب پر تاب آفتاب.

گناه خاک
یا که گناه تاک،
نمی دانم
انگار بالا می رفت شیره خاک
از ساق های نحیف و چروکیده درخت تاک.
و انگور
آفتاب را بهانه می کرد.
و می دانم
یک روز دیگر دستی
خوشه های انگور را در صندوق ها دسته می کرد.

و او می رفت
تشنه
چونان کودکی احساس بلوغ،
آهنگ بازگشت اما
می دانم
دیگر سوت نمی شد بر لبانش.
آب
یا سراب،
نمی دانم
شاید پلک آرزو بود
که می سوخت در نگاهش.

می آمد
یا نمی آمد،
نمی دانم
صدای شیشه اسبی از دور می آمد.

تاکستان
مانده بر خاک،
شاید بیدار
یا شاید تشنه دیدار
اما در خواب خود
او آب می شد انگار.

آسمان
پس از یاران
چه رنجی دارد خدایا!

گرفت آتش به هیمة جان

گفت با من
ساز کن آواز خود را
گفت با تو
ناز کن آغاز بت را
و گرفت آتش
به هیمة جان
و رقصید آتش
در هنگامه باد.

-وقتی-

در آمدیم به باغ
تا بر چینیم گل نیاز
غوغا می کرد ساز آواز
در شادابی جنگل یاد.

خاطره ها رنگ می خورد
و من آن روز به نماز می ایستاد عشق را
و توی آن روز به نیاز می ایستاد بوسه شوق را.

گفتمش با گیسو
در ازم کن چون سایه
در پر هیب رقص لرزان برگ ها
تا آرمش در بر آهوی گریز پا را.

چیزی است که در من می خواند!

آه!
چیزی است که در من
می خواند
چیزی است که در من
غوغا می کند
و شط آرام غم
چهره بهت را
شست و شو می دهد.

بگذار این پچیچه
تا سر انگشت صبح تداوم یابد
و نخ آواز چلچله
برگ ها را با بهار پیوند زند.

رویای باغ

به پسر م سپرده ام
وقتی گلی می خندد
ساکت شود

پنجره ها را باز کند
و اجازه دهد
رویای باغ
همه اتاق را پر کند!

ارتعاش دست های نوازش!

سحر
چاک می کرد پیراهن.

بر می آمد با آفتاب
از گریز گاه تاریکی
آن بلند وار کوه ها.

و شوق پرواز
دست های نوازش را
چون بال سپید پرنده ها
به ارتعاش در می آورد
در آن مه لطیف ابرها!

آه ای چشم های حسرت بار!

دختران جوان / مردان پیر /
دره های عظیمی که
فاصله انداخته اند / بین آن باغ های بلورین

و من / که چشم در چشم میوه هایی دوخته ام /
که از شبنم های صبحگاهی / تر شده اند
بر سرشاخه هایی که /

دستان من
کوتاه تر از آنند / که
حتی آنها را در خیال به چنگ آرند!

-آه ای چشم های حسرت بار / تا کی
خیره خواهید ماند / به آن کرانه های بیکران؟ /
که شما را می برند به خواب هایی که / همواره از رویاها
دور ماندند و /
جز بالشی خیس /
هیچ نشانه ای بر بالین تان
به جای نگذاشتند!

شاعری که نتوان عاشقش شد!

شاعری که نتوان عاشقش شد
برای چه می خواهد شعر هایش را
و آهنگ و سرود آواز هایش را؟

شعری که نتواند حتی
لای پنجره ای را به سر انگشتان سحر تو بگشاید
و آوازی که نتواند حتی تو را
به دزدانه نگریستن زلف های پریشان من فرا بخواند-

باد را برای چه می خواهد؟ باران را برای چه؟

بگذار آسمان همچنان تیره و تار بماند!

لرزش اندوه بار آب ها

پلک ها را بر هم فشار می دهم
و قطرات آب
در لرزش اندوه بار خویش
امواج دریا را به خاطر می آورند

موها تو چرا پریشون کردی؟

آگه نمی خواستی عاشقم بشی
موها تو چرا پریشون کردی؟

به لیلا بگوئید من نخواهم مرد!

شاعران چه می خواهند از جان عاشقان؟

آتش کدام کینه در دل های سیاه شان
شعله می کشد
که چنین مشتاقانه
چشم در دیدگان خیس معشوقه های جهان دوخته اند؟

- آب چشم عاشقان
بس تان نبود
که چشم طمع به قطره های اشک لیلا بینوایم دوخته اید!

خبر از مرگ مجنون
آورده اید
که لیلا مرا بگریانید؟

- به لیلا بگوئید من نخواهم مرد!

کبوتری ترسیده بر سینه دیوار

پرتاب یک گلوله / شاید پرواز دهد حتی / عقاب آسمان ها را /
اما تو / همچون کبوتری ترسیده / می مانی و /
بر سینه دیوار /
به تپش در می آوری /
همه ابر های آبیستن آسمان ها را /

يك جفت چشم درشت

يك جفت چشم درشت
توي باغ انگار خيس اشك بود.

گفتم، خدايا!
و رفتم توي اتاق.
مي خواستم شرم را قطره قطره آب كنم،
بروم پشت شيشه هاي فراموشي
و غصه ها را خواب كنم.

كسي گفت، هي!
و شدم يك جفت چشم درشت
و توي باغ انگار دنبال جاي پايي گشتم.

برگي از شاخه كنده شد،
افتاد روي شانه ام.
دست كه بردم
انگشتانم سرخ بود.

گفتم، خدايا!
و رفتم توي ايوان.

مي خواستم ترس را
قطره قطره
آب كنم.

پرنده عاشق

كوچه
در خلاء گريز از درد
مي سوخت
كه پرنده نشست،
بر خيسي برفاب نيمروز.

و تو از جا جستي،
يا كه پريدي؟-

به خیال آنکه
زخمی است
بال و پرش.

و آغوش که باز کردی
با گرمای دستت
هنوز می لرزید او.
-از سرما؟-

و تو چه شادمانه به خانه رفتی
و چه شادمانه بوسه زدی
بر گونه های خیس مادر!
-از شوق پرنده؟-

بر گذرگاه گزمه ها و شحنه ها

گره از زبانت بگشای و -
فریادی در کش - شرابی سرکش،
زلف پریشان کن و - آنگاه: گریبان چاک!
و به گذرگاه گزمه ها و شحنه ها - فرود آی پاک!
اگر در مسلخ عشق سنگبارانت کنند - حتی به رسوایی،
به از آنکه بغض در گلو مانی و سخن گفتن نتوانی!

جهانی که سراسر سیاهی است!

چه می خواهید از جان من؟
طناب انداخته اید که با من چه کنید،
که مرا از درون سیاهی ها بیرون بکشید؟
در جهانی که سراسر سیاهی است
از سیاهی دستان من به وحشت افتاده اید؟!
مگر این سیاهی را من با خود به جهان آورده ام
که بر علیه ام چنین ظالمانه می شورید؟
نگاهی به سرتا پای تان بیاندازید،
این سیاهی سر و روی شماست
که بر دست و بازوی من مالیده است!

خنياگر آواز عشق

بيهوده پرسه مي زني
جست و جو هایت تو را به جايي نخواهد رساند
هيچ فلشي راحت را به تو نشان نخواهد داد
و تو همه كوچه ها و خيابان ها را زير پا خواهی گذاشت
بي آنكه نشانی از خنياگري بيابي
كه سال ها پيش براي تو آواز عشق خوانده بود!

گردباد

فقط آنهایی كه باد كاشتند -
طوفان درو كردند!
من كه براي هزار سينه آواز خوانده بودم
از پرواز پرستو هاي عاشق،
براي چه گرفتار گردبادي ام كه -
مرا در خود مي پيچاند و مي غلتاند و مي گرياند؟

آوازي براي آيينه ها

لال چرا نشسته اي؟
دهان باز كن
بگذار آواز خوان عاشقي كه
درون سينه ات بال بال مي زند -
صدایش را رها كند!
در اين بهت خاموش
تو از چه مي ترسي طفلکم؟
از خشكي و برهنگي پوسته تلخي كه -
جان شوریده مرا به بند كشيده!
من كه آن نيستم
تو هم كه اين نيستي،
تو پر هياهوترين گنجشك باغ ها -
و من نهال ترسيده اي
كه وحشت زمستان به يكباره پيرش کرده است!

پرنده زيبايم
خاموش چرا مانده اي؟

دهان باز کن و عاشقانه بخوان!

اشک ها تو پاک کن دختر!

اشک ها تو پاک کن دختر،
این جاده های خالی
هیچ مسافری رو به شهر تو نخواهند آورد!

اشک ها تو پاک کن،
آدم که با چشم های گریان
راه نمی افته به سوی افق های دور!

بند ساک دستی ات رو بنداز روی شونه ات و -
راه بیفت دختر!
آگه همه سفر می کنند که چیزی به دست بیارند
تو سفر می کنی که چیزی رو از دست بدی!

دختر، غم هاتو بذار و راه بیفت!

مضرابی بر گلوی بغض!

تلنگری بر پوسته وهم آلود شب
و ضربه ای نا به هنگام
بر پوست کشیده دف

آنگاه - مضرابی سنگین
بر سیم بر افروخته تار

تا آشوبی به پا شود
در گلوی بغض کرده ای که
به قدر هزار آسمان بهاری
فریاد در سینه انباشته است!

سیلابی که مرا به رودخانه برد!

باران همهء شب یک ریز می بارید
و من هرچه پلک زدم
نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم

و آن وقت
بغض که شکست
سیلاب مرا به رودخانه ای برد-

که تو قلاب به دست
در کنار آن:

به انتظار نشسته بودی!

اشک هایت را نگهدار برای صبحانه مان!

نمی خواهم برایم اشک بریزی
اشک هایت را برای صبحانه مان نگهدار
نیمرو با قطره های اشک تو
عجیب می چسبد!

امشب بیا بزنیم زیر خنده
و به مضحکه ای بخندیم-
که روزهای مان را

تاریک تر از شب های مان رقم زده است!

سایبانی برای روشنفکران خسته کافه های تاریک و دودآلود!

صندلی ها را کنار پیاده رو ها بچینیم
و سایبانی از رنگ های شاد زندگی را
بر بالای سر برافرازیم
تا روشنفکران خسته کافه های
تاریک و دودآلود
دمی کنار حوض خاطره ها بنشینند
و به روی رهگذران لبخند بزنند!

مادرم بافتني مي بافد هنوز

مادرم رفته است
نمي دانم
توي حياط است شايد

شايد هم
در رويايي كودكي هايم
تند تند بافتني مي بافد هنوز

شايد هم امشب
با دست هاي گرم جواني اش
بر ايم بادبادك هوا کرده

هم پاي پنجره نشسته
زلف هاي پریشانم را شانه کرده
هم بوسه بر لب هايم نشانده

چه مي دانم
شايد وقتي قطره هاي باران را
توي دلش انبار مي کرده

به فكر تشنگي هامان بوده
كه خستگي ها را روز به روز
بر خود آوار مي کرده

من نبودم آن شب
با عروس خود
شايد قصه مي گفت

يا مثل اون وقت ها
نگران حال ما بود و
غصه مي خورد

نمي دانم
اما گيسوي آرزو
خيس شبنم بود آن شب

وقتي فهميدم
دل سوخت
خواهرم گريه كرد

آفتاب که در آمد
صدای شیون پدر برید
اشک خواهرم خشکید

مادر رفت پشت سایه ها
و من از پنجره که نگاه کردم
توی حیاط بود هنوز

رویش جوانه ها

سادگی با سیمای شب
به آبشخور عاطفه می رفت
چونان یک اسب،
و طراوت مهتاب بر یالش می درخشید.

خیس بود پلک باغ
و شبنم در اشک او بلور می شد

و رنگ می خورد سایه روشن گیاه
در عطر دلپذیر رویش جوانه ها.

آنجا روستای من است

در آنجا
در پشت چپر های اندوه بار عشق
روستایی است
که مردمانش را من خوب می شناسم.

در آنجا
شعر من خوشبخت است
و انسان در آینه عشق
سیمای ساده ای دارد.

در آنجا
وقتی باران می بارد،
خاک می خندد
پنجره شکوفه می کند

و نسیم در ارتعاش شوق به رقص در می آید.

کسی از سرما
به خود نمی لرزد
و کسی از تنهایی خویش
به تنگ نمی آید.

آنجا اندوه آویزه چشم هاست
و هیچ کس بیهوده نمی خندد.

آنجا روستای من است
و شعر من آنجا احساس آزادی می کند.

در آنجا دستان تاول زده دهقان
آینه عشق است
و زمین در رنج مادران
به سجده می نشیند.

در آنجا
دروغ سکه قلبی است
که خریدار ندارد
و مردم باور خود را تنفس می کنند
و به یقین خویش نماز می برند.

در آنجا گل کوب رنگ زیبایی دارد
گندم بر سفره ها می روید
و دانه در تنهایی خویش سبز می شود.

اگر رهگذری راه گم کند
هزار فانوس
بر درگاه هزار خانه آویخته می شود
و هزار دختر کوزه به دوش
از هزار چشمه نور
برای او آب حیات می آورند.

شعر های مادرم

واژه های شعرم را
چیده بودم توی آفتاب
گاهی که باد می آمد
زلف شعرم می آشفته

آن قدر مي خنديدم
که گوله هاي اشک را
توي تاچه مي چيدم

حتي مي رفتم تا لب باغچه
شعرامو تو کرت مي کاشتم

وقتي بهار مي شد
شعرم شکوفه مي کرد
هر صبح غنچه مي داد

مادرم با عطر بهار نارنج
چاي دم مي کرد
حتي گاهي مي رفت پشت بام
آشيانه مي ساخت

زمستان که مي آمد
هزار پرنده را رازيانه مي داد

قصه ها و غصه ها

يك شب
که خوابم مي آمد
پشت حوصله نور خوابيدم

کسي آمد
در خواب بيدارم کرد
خسته بودم، خنديد- آرامم کرد

گفتم قصه بگويم
آواز شد
گفتم غصه بگويم
بیمار شد

وقتي بر گشتم
مادرم رفته بود
خواهرم بيدار بود

پايان